

قصه‌ای هشیار سازد
قصه‌ای خواب آورد





- سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع
داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
Short stories, Persian -- 20th century --
Collections
داستان‌های آموزنده فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
Didactic fiction, Persian -- 20th century --
Collections
- رده بندی کنگره
PIR۴۲۴۹:
رده بندی دیویی
۸۴۳/۶۲۰۸:
شماره کتابشناسی ملی
۸۸۱۳۲۶۲:
اطلاعات رکورد
فیا:
کتابشناسی
کد پیگیری
۸۸۶۱۰۷۱:

قصه‌ای هشیار سازد قصه‌ای خواب آورد

صدیقه رضایی لشکاجانی



قصه‌ای هشیار سازد، قصه‌ای خواب آورد

گردآورنده: صدیقه رضایی لشکاجانی

ویراستار: محسن ساکتی

طراح جلد: صنم پورکلباسی

حروف چینی و صفحه‌آرایی: انتشارات شمع آوید

چاپ و صحافی: مهرگان

چاپ اول: ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۷۵۴-۳-۰

شمارگان: ۲۰۰ جلد

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

انتشارات شمع آوید

کد نشر: ۱۶۰۱۹

تلفن: ۰۹۱۲۱۸۲۷۵۲۵ - مدیر مسئول: محسن ساکتی

ایمیل: shameavid.pub@gmail.com

آدرس سایت و دریافت نسخه الکترونیکی کتاب:

<https://chaponashr.ir/shameavid>

فروشگاه فروش کتاب:

قزوین، میدان نخبگان، ضلع شرقی دانشگاه آزاد قزوین، شهر کتاب قزوین

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات شمع آوید محفوظ است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله

فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون

دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان

ایران» قرار دارد.

فهرست

- ۹ شاگرد نقاش
- ۱۰..... میرزا رضا کرمانی
- ۱۱..... شیطان جنس کهنه می فروشد
- ۱۳..... پنجره و آینه
- ۱۴..... زن کامل
- ۱۵..... چگونه جهنم را پر نگه می دارند؟
- ۱۶..... برگه امتحان بی نام
- ۱۷..... انگشت پادشاه
- ۱۹..... قوز بالا قوز
- ۲۱..... شرط کاهش مالیات
- ۲۲..... شاخه گلی برای مادر
- ۲۴..... طبع بلند
- ۲۵..... با جان و دل گوش دهید
- ۲۶..... دعای چوپان
- ۲۸..... بودا و زن هرزه
- ۲۹..... فرمان بردن شیطان از خدا
- ۳۰..... باخت کاسپارف
- ۳۱..... طلب زن
- ۳۳..... سرنوشت
- ۳۵..... خوش بینی
- ۳۷..... عشق زندگی
- ۳۹..... دعا با زبان پاک

- ۴۰..... ابزار شیطان
- ۴۱..... نگاه زیبا به دنیا
- ۴۲..... هدیه شادی
- ۴۳..... معامله با خدا
- ۴۴..... دلچک
- ۴۶..... پیکاسو
- ۴۷..... کرم خدا
- ۴۸..... نقاش ماهر
- ۵۰..... قضاوت عجولانه
- ۵۱..... نقاش خالق هستی
- ۵۳..... عامل پیشرفت
- ۵۴..... ماجرای الاغ مرده
- ۵۶..... لقب لسان الغیب
- ۵۷..... مسیر درست
- ۵۸..... پیرمرد و قاضی
- ۵۹..... عواطف انسان‌ها
- ۶۰..... احتیاط در افراط
- ۶۲..... نشانه رفتار شخصیت
- ۶۴..... اصالت و تربیت
- ۶۷..... کاشف پنی‌سیلین
- ۶۹..... منتظر سرنوشت
- ۷۰..... چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
- ۷۲..... به موقع سخن گفتن

- عجایب هفت گانه ۷۳
- همسر فداکار ۷۵
- هدیه یک شاخه گل به مادر ۷۷
- شناخت انسان ها ۷۸
- نشانه اراده ۸۰
- کریم خان زند ۸۲
- پیشینه نان سنگک ۸۳
- کمین ستمگران ۸۴
- عظمت در چگونگی دیدن ۸۶
- فاش کردن عیب مردم ۸۹
- زن روشنفکر ۹۰
- ریش جنابان ۹۴
- آسیاب به نوبت ۹۶
- خاطرات یک پزشک ۹۸
- من از یک ورشکسته تبدیل شدم به یک میلیاردر! ۱۰۲
- دنیا از آن خیال پردازان ۱۰۴
- طمع و زیاده خواهی انسان ۱۰۶
- جاه و منزلت گوینده ۱۰۸
- تفاوت بی تغییر ۱۱۰
- اول به خودت نگاه کن ۱۱۲
- ریختن آب پشت سر مسافر ۱۱۴
- خاطره کوفی عنان ۱۱۵
- زن نظافتچی ۱۱۶

- ۱۱۷..... عذر خواهی
- ۱۱۸ دانشجوی حاضر جواب
- ۱۲۰..... چرچیل (ادبی)
- ۱۲۱..... درک سازمان از خواسته مدیر
- ۱۲۳..... صلاح‌الدین ایوبی و پیرزن
- ۱۲۴..... سخنران
- ۱۲۶..... چقدر کارمان را دوست داریم!
- ۱۲۷..... داستان آموزنده
- ۱۲۸..... انسان‌های بزرگ
- ۱۳۰..... خبر مرگ نوبل
- ۱۳۱..... معیار
- ۱۳۲..... حاضر جواب

شاگرد نقاش

فردی چندین سال شاگرد نقاش بزرگی بود و تمامی فنون و هنر نقاشی را آموخت. استاد به او گفت که دیگر شما استاد شده‌ای و من چیزی ندارم که به تو بیاموز.

شاگرد فکری به سرش رسید، یک نقاشی فوق‌العاده کشید و آن را در میدان شهر قرار داد، مقداری رنگ و قلمی در کنار آن قرار داد و از رهگذران خواهش کرد اگر هر جایی ایرادی می‌بینند یک علامت ضربدر (x) بزنند و غروب که برگشت دید که تمامی تابلو علامت خورده است و بسیار ناراحت و افسرده به استاد خود مراجعه کرد. استاد به او گفت: آیا می‌توانی عین همان نقاشی را برایم بکشی؟

شاگرد نیز چنان کرد و استاد آن نقاشی را در همان میدان شهر قرار داد ولی این بار «رنگ و قلم». اما متنی که در کنار تابلو نوشت این بود: اگر جایی از نقاشی ایراد دارد با این رنگ و قلم اصلاح بفرمایید. غروب برگشتند دیدند تابلو دست نخورده مانده است. استاد به شاگرد گفت: «همه انسان‌ها قدرت انتقاد دارند ولی جرأت اصلاح نه!»

میرزا رضا کرمانی

بعد از دستگیری میرزا رضا کرمانی و هنگام بازجویی، از او پرسیدند:

چرا حضرت ناصرالدین شاه را کشتی؟

او پاسخ داد: سراسر مملکت را فساد و فقر گرفته و همه تقصیر از او بود، چرا که سر رشته همه چیز در مملکت به او ختم می شد و تمام قوا در شخص او متمرکز بود ... گفتند: این ربطی به والا حضرت ندارد و اطرافیان او مقصرند، او از خیلی امور و بی عدالتی‌ها و ناهنجاری‌ها بی اطلاع بود ...

پاسخ میرزا شنیدنی و تاریخی است و همیشه در تاریخ ایران به یادگار خواهد ماند.

او پاسخ داد: اگر اطلاع داشت که حقش بود و اگر بی اطلاع بود، وای به حال مملکتی که شاهش از این همه دزدی، بی عدالتی، فقر و فساد بی اطلاع باشد، همان به که بمیرد.

شیطان جنس کهنه می‌فروشد

شیطان می‌خواست که خود را با عصر جدید تطبیق بدهد، تصمیم گرفت وسوسه‌های قدیمی و در انبار مانده‌اش را به حراج بگذارد. در روزنامه‌ای آگهی داد و تمام روز، مشتری‌ها را در دفتر کارش پذیرفت.

حراج جالبی بود: سنگ‌هایی برای لغزش در تقوا، آینه‌هایی که آدم را مهم جلوه می‌داد، عینک‌هایی که دیگران را بی‌اهمیت نشان می‌داد. روی دیوار اشیایی آویخته بود که توجه همه را جلب می‌کرد: خنجرهایی با تیغه‌های خمیده که آدم می‌توانست آن‌ها را در پشت دیگری فرو کند، و ضبط‌صوت‌هایی که فقط غیبت و دروغ را ضبط می‌کرد.

شیطان رو به خریدارها فریاد می‌زد: نگران قیمت نباشید! الان بردارید و هروقت داشتید، پولش را بدهید.

یکی از مشتری‌ها در گوشه‌ای دو شیء بسیار فرسوده دید که هیچ‌کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد. اما خیلی گران بودند. تعجب کرد و خواست دلیل آن اختلاف فاحش را بفهمد. شیطان خندید و پاسخ داد: فرسودگی‌شان به خاطر این است که خیلی از آن‌ها استفاده کرده‌ام. اگر زیاد

قصه‌ای هشیار سازد ...

جلب توجه می‌کردند، مردم می‌فهمیدند چه طور در مقابل آن مراقب باشند. با این حال قیمتشان کاملاً مناسب است. یکی‌شان "شک" است و آن یکی "عقده حقارت". تمام وسوسه‌های دیگر فقط حرف می‌زنند، این دو وسوسه عمل می‌کنند.



پنجره و آینه

جوان ثروتمندی نزد یک روحانی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست. روحانی او را به کنار پنجره برد و پرسید: پشت پنجره چه می‌بینی؟

آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد.

بعد آینه بزرگی به او نشان داد و باز پرسید:

در این آینه نگاه کن و بعد بگو چه می‌بینی؟

خودم را می‌بینم ... خودم را می‌بینم.

دیگر دیگران را نمی‌بینی! آینه و پنجره هر دو از یک ماده اولیه ساخته شده‌اند، شیشه؛ اما در آینه لایه نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی‌بینی. این دو شیء شیشه‌ای را با هم مقایسه کن. وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می‌بیند و به آن‌ها احساس محبت می‌کند. اما وقتی از نقره (یعنی ثروت) پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند. تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوستشان بداری.

زن کامل

ملانصرالدین با دوستی صحبت می‌کرد.
خوب ملا، هیچ‌وقت به فکر ازدواج افتاده‌ای؟
ملانصرالدین پاسخ داد: فکر کرده‌ام. جوان که بودم،
تصمیم گرفتم زن کاملی پیدا کنم. از صحرا گذشتم و به
دمشق رفتم و با زن پر حرارت و زیبایی آشنا شدم اما او از
دنیا بی‌خبر بود. بعد به اصفهان رفتم؛ آن جا هم با زنی
آشنا شدم که معلومات زیادی درباره آسمان داشت، اما
زیبا نبود. بعد به قاهره رفتم و نزدیک بود با دختر زیبا و
باایمان و تحصیل‌کرده‌ای ازدواج کنم.
پس چرا با او ازدواج نکردی؟
آه، رفیق! متأسفانه او هم دنبال مرد کاملی می‌گشت.

چگونه جهنم را پرنگه می‌دارند؟

در قصه‌ای قدیمی آمده است که وقتی حضرت عیسی (ع) روی صلیب درگذشت، بی‌درنگ به دوزخ رفت تا گناهکاران را نجات دهد.

شیطان بسیار ناراحت شد و گفت:

دیگر در این دنیا کاری ندارم. از حالا به بعد همه تبهکارها، خلاف‌کارها، گناهکارها، بی‌ایمان‌ها همه یک‌راست به بهشت می‌روند.

عیسی به شیطان بیچاره نگاه کرد و خندید:

ناراحت نباش. تمام آن‌هایی که خودشان را بسیار باتقوا می‌دانند و تمام عمرشان، کسانی را که به حرف‌های من عمل نمی‌کنند، محکوم می‌کنند، به اینجا می‌آیند. چند قرن صبر کن و می‌بینی که دوزخ پُرتر از همیشه می‌شود.

برگه امتحان بی نام

یک استاد دانشگاه می‌گفت: یک بار داشتم برگه‌های امتحان را تصحیح می‌کردم. به برگه‌ای رسیدم که نام و نام خانوادگی نداشت. با خودم گفتم ایرادی ندارد. بعید است که بیش از یک برگه نام نداشته باشد. از تطابق برگه‌ها با لیست دانشجویان صاحبش را پیدا می‌کنم. تصحیح کردم و ۱۷/۵ گرفتم. احساس کردم زیاد است. کمتر پیش می‌آید کسی از من این نمره را بگیرد. دوباره تصحیح کردم ۱۵ گرفتم. برگه‌ها تمام شد. با لیست دانشجویان تطابق دادم اما هیچ دانشجویی نمانده بود. تازه فهمیدم کلید آزمون را که خودم نوشته بودم تصحیح کردم.

آری، اغلب ما نسبت به دیگران سخت‌گیرتر هستیم تا نسبت به خودمان و بعضی وقت‌ها اگر خودمان را تصحیح کنیم می‌بینیم به آن خوبی که فکر می‌کنیم، نیستیم.

انگشت پادشاه

پادشاهی هنگام پوست کندن سیبی با یک چاقوی تیز انگشت خود را قطع کرد. وقتی که نالان طبیبان را می‌طلبید، وزیرش گفت: «هیچ کار خداوند بی حکمت نیست».

پادشاه از شنیدن این حرف ناراحت‌تر شد و فریاد کشید: «در بریده شدن انگشت من چه حکمتی است؟» و دستور داد وزیر را زندانی کنند.

روزها گذشت تا اینکه پادشاه برای شکار به جنگل رفت و آن جا آن قدر از سربازانش دور شد که ناگهان خود را میان قبیله‌ای وحشی تنها یافت. آنان پادشاه را دستگیر کرده و به قصد کشتنش به درختی بستند. اما رسم عجیبی هم داشتند که بدن قربانیانشان باید کاملاً سالم باشد و چون پادشاه یک انگشت نداشت او را رها کردند و او به قصر خود بازگشت. درحالی‌که به سخن وزیر می‌اندیشید دستور آزادی وزیر را داد.

وقتی وزیر به خدمت شاه رسید، شاه گفت: «درست گفتمی، قطع شدن انگشتم برای من حکمتی داشت ولی این زندان رفتن برای تو جز رنج کشیدن چه فایده‌ای

داشت؟»

وزیر در پاسخ پادشاه لبخند زد و پاسخ داد: «برای من هم
پرفایده بود، چرا که من همیشه در همه حال با شما بودم
و اگر آن روز در زندان نبودم حالا حتماً کشته شده بودم».
ای کاش از الطاف پنهان حق سر در می‌آوردیم که این‌گونه
ناسپاس خدا نباشیم.



قوز بالا قوز

مردی بود که قوز داشت و خیلی غصه می‌خورد چرا قوز دارد؟ يك شب مهتابی از خواب بیدار شد خیال کرد صبح شده و برای نظافت به حمام رفت. از سرتون حمام که رد شد صدای ساز و آواز به گوشش خورد. اعتنا نکرد و رفت تو. در رختکن سرگرم در آوردن لباس‌هایش بود و توجهی نکرد که حمامی هست یا نه. وارد گرم‌خانه که شد دید جماعتی بزن و بکوب دارند و مثل اینکه عروسی داشته باشند می‌زنند و می‌رقصند. او هم بنا کرد به آواز خواندن و رقصیدن و خوشحالی کردن. درحالی که می‌رقصید دید پاهای آنها سُم دارد. آن وقت بود فهمید که آنها از ما بهتران هستند. اگرچه خیلی ترسید اما خودش را به خدا سپرد و به روی آنها هم نیاورد.

از ما بهتران هم که داشتند می‌زدند و می‌رقصیدند فهمیدند که او از خودشان نیست ولی از رفتارشان خوششان آمد و قوزش را برداشتند.

فردا رفیقش که او هم قوز داشت، از او پرسید: «تو چکار کردی که قوزت صاف شد؟»

او هم ماجرای آن شب را تعریف کرد.

چند شب بعد رفیقش رفت حمام. دید باز حضرات آنجا جمع شده‌اند. خیال کرد که همین که برقصد از ما بهتران خوششان می‌آید. وقتی که او شروع کرد به رقصیدن و آواز خواندن و خوشحالی کردن، از ما بهتران که آن شب عزادار بودند، اوقاتشان تلخ شد. قوز آن بابا را آوردند گذاشتند بالای قوزش. آن وقت بود که فهمید کار بی‌مورد کرده و گفت: «ای وای، دیدی که چه به روزم شد، قوز بالا قوز شدم!»

هنگامی که يك نفر گرفتار مصیبتی شده و از روی ندانم‌کاری مصیبت تازه‌ای هم برای خودش فراهم می‌کند این مثل را می‌گویند.

شرط کاهش مالیات

لیدی گودیوا همسر دوک کاوتتری انگلیس، زنی خیلی محبوب و محترم بود. وقتی ظلم شوهر و مالیات سنگینی که باعث بدبختی مردم شده بود را مشاهده نمود، اصرار زیادی کرد تا شوهرش مالیات را کم کند ولی شوهرش از این کار سر باز می‌زد.

بالاخره شوهرش یک شرط گذاشت. گفت: «اگر برهنه دورتادور شهر بگردی من مالیات را کم می‌کنم».

گودیوا قبول می‌کند. خبرش در شهر می‌پیچد. گودیوا سوار بر یک اسب درحالی‌که همه پوشش بدنش موهای ریخته شده روی سینه‌اش بود در شهر چرخید ولی مردم شهر به احترام او، آن روز، هیچ‌کدام از خانه بیرون نیامدند و تمام درها و پنجره‌ها را هم بستند.

در تاریخ انگلیس و کاوتتری بانو گودیوا به‌عنوان یک زن نجیب و شریف جایگاه بالایی دارد و مجسمه‌اش در کاوتتری ساخته شده است. بعد از سال‌ها هنوز نام لیدی گودیوا زنده مانده است.

شاخه گلی برای مادر

مردی در راه برگشت به خانه، جلوی یک گل‌فروشی توقف کرد تا برای مادرش که در شهری حدود ۳۰۰ کیلومتر دورتر زندگی می‌کرد یک دسته گل سفارش دهد و برایش ارسال کند.

وقتی داشت از ماشین پیاده می‌شد متوجه شد که دختر کوچکی گوشه‌ای ایستاده و در حال گریه کردن است. مرد از دختر پرسید که چرا گریه می‌کند و دختر جواب داد: «من می‌خواهم یک شاخه گل رز برای مادرم بخرم. اما پولم کافی نیست».

مرد لبخندی زد و گفت: «با من بیا توی گل‌فروشی. من برای تو یک شاخه گل رز می‌خرم».

مرد برای دختر کوچولو یک شاخه گل رز خرید و دسته گل برای مادرش را هم سفارش داد. وقتی با دختر از گل‌فروشی بیرون آمدند مرد به دختر گفت می‌تواند دختر را به خانه‌اش برساند. دختر گفت: «ممنون، لطفاً مرا پیش مادرم ببرد».

دختر مرد را به یک گورستان هدایت کرد و در آنجا شاخه گل رز را روی یک قبر تازه پُر شده قرار داد.

... قصه‌ای خواب آورد

مرد از دختر خداحافظی کرد و به گل فروشی برگشت، سفارش را لغو کرد و همان جا یک دسته گل انتخاب کرد و سوار بر ماشین رفت برای دیدن مادرش. زندگی کوتاه است تا جایی که می‌توانید برای کسانی که شما را دوست دارند وقت بگذارید و به آنان عشق بورزید. قبل از اینکه دیر شود از هر لحظه آن استفاده کنید. هیچ چیزی مهم‌تر از خانواده نیست.



طبع بلند

تابستان شده بود و هوا خیلی گرم بود. به آپارتمان جدیدی رفته بودیم که کولر نداشت. کولری خریدم. برای بردن کولر به پشت‌بام دو تا کارگر گرفتم. کارگرها گفتند که ۴۰ هزار تومان می‌گیرند. من هم کمی چانه‌زنی کردم و روی ۳۰ هزار تومان توافق کردیم.

بعد از اینکه کولر را به پشت‌بام آوردند و زیر آفتاب داغ پشت‌بام عرق می‌ریختند، سه تا ۱۰ هزارتومانی به یکی از آن دو کارگر دادم. او یکی از ۱۰ هزارتومانی‌ها را برای خودش برداشت و دوتای دیگر را به کارگر دیگر داد. به او گفتم: «مگر شریک نیستید؟»

گفت: «چرا، ولی او عیالوار است و احتیاجش از من بیشتر».

من هم برای این طبع بلندش دست تو جیمم کردم و دو تا ۵ هزارتومانی به او دادم. تشکر کرد و دوباره یکی از ۵ هزارتومانی‌ها را به کارگر دیگر داد و رفتند.

داشتم فکر می‌کردم هیچ‌وقت نتوانستم این قدر بزرگوار و بخشنده باشم. آنجا بود که یاد جمله زیبایی افتادم: «بخشیدن دل بزرگ می‌خواهد، نه توان مالی».